

فرشید ابراهیمیان

# هملتیزم در آثار چخوف



تنوع و تغییرات ناگهانی اوضاع طبیعی از ویژگیهای اساسی شرایط اقلیمی روسیه است. زمین یکنواخت و فضای نامحدود همیشه و به طرز ویژه‌ای روحیات، عواطف، خصایص، افکار و عقاید مردم روسیه را تحت تأثیر و نفوذ خود قرار داده است؛ تا جایی که تزار «نیکلای اول» توانست بگوید: «آب و هوا یعنی من!»

سرمای شدید و سخت روسیه الزاماً محملی است برای فعالیتهای زیرزمینی که در عین حال بعضی از سرشت‌های خشن را تحت نفوذ خود درآورده، لطیف و ملایم می‌گرداند. لیکن، گاهی نیز در زیر پوشش خود، تنبلی و تن آسایی را می‌پروراند. فضای نامحدود و لایتناهی را می‌توان اغلب منبع و منشأ تنزل، خیالپردازی، درماندگی، سُستی و کاهلی، که از ویژگیهای فرد روسی است (فردی که غضب او مانند کولاک سخت است و مهربانیش همچون شب مهتابی خیال‌انگیز) دانست. تابستانهای کوتاه در عین حال می‌تواند جسم و جان او را گرم کرده، به شور و شوق وادارش کند. به این دلیل در تمدن روسی شگفتی تام و تمام وجود ندارد. ولی به عکس یکنواخت بودن اوضاع جغرافیایی در تمام شوون زندگی فرد روسی اثر گذاشته، زندگی اجتماعی و سیاسی او را به حال سکون و رکود آورده است.

بدینسان، شرایط محیطی بیش از هر جای دیگر، نقش مهم و اساسی در شکل گیری و تعالی فرد و جامعه بازی کرده است. از سوی دیگر ترکیب خاک، جنس و نوع آن و شرایط جغرافیایی، اختلاط و امتزاج شگفت آوری را از نظر نژادها و اقوام گوناگون و هم چنین در شکل گیری و بنیاد قدرت مرکزی، موجب گشته است. زیرا همه چیز در این سرزمین، از اوضاع جغرافیایی گرفته تا در هم آمیختن نژادها و اقوام گوناگون و سیر تدریجی و پیشرفت تاریخی مبالغه آمیز و فی البداهه به نظر می رسد!

«والیازسکی» در کتاب «مقدمه ای بر تاریخ ادبیات روسیه» درباره مردم روسیه می نویسد: «... ملت روسیه هنوز توانایی آنرا پیدا نکرده است تا این مخلوط در عین حال متضاد، یعنی توانایی و ناتوانی، مقاومت و نرمش، خشونت و سادگی، بی تفاوتی و مهربانی را در آمیخته و با یکدیگر آشتی دهد.»

«تورگنیف» نیز درباره کشورش چنین اظهار نظر می کند: «... روسیه هنوز دوران بخاری شکلی را طی می کند. از آن می ترسم که در آینده نیز به همین شکل باقی بماند، زیرا در اطراف خود و در اجتماع وضعی را که حاکی از استقرار و شکل گیری موقعیتی باشد نمی بینم.»

این تضاد و دوگانه بودن روحیه روسی و در نتیجه مردم بودن هملت وار او در ادبیات روس بخصوص از تولستوی به بعد رخنه کرده است. در آثار چخوف بسیاری از شخصیتها دارای چنین روحیه ای هستند. آنها اغلب دارای روحیه متغیری بوده و قدرت تصمیم گیری ندارند. عشق می ورزند در صورتی که منتظرند؛ غمگین هستند هنگامی که در نهایت شادی بسر می برند. از دنیا منتظرند و آنرا غیر قابل تغییر می دانند، و اگر در این اثنا باریقه امیدی در وجودشان بتابد یا به آن بی توجه اند و یا خیلی دیر دست به عمل می زنند که در این صورت چاره ای جز مرگ ندارند. بروز چنین حالتی یقیناً به واسطه طبع خودبین و خودنگر آنهاست. در نتیجه از دنیا کناره گرفته، مبادرت به سرودن شعر می کنند و خیال دارند بدین وسیله جهان را تغییر دهند. و اینجاست که چخوف آنها را به باد انتقاد می گیرد؛ چون معتقد است که با شعر نمی شود دنیا را تغییر داد؛ خیال پردازی راه نجات آدمها نیست؛ ایده آل فکر کردن راهی را نمی گشاید.

شخصیتهای او که منعکس کننده شرایط اجتماعی شان هستند، اکثراً چاپلوس، رباخوار، پول دوست، غیبت کن و هرزه اند. در این میان گاهی یکنفر از آنها - که معمولاً به



صورت آدم ناراضی و معترض بروز می‌کند. روشنفکر از کار در می‌آید. ارتباط چخوف نه تنها با افرادی است که در پیرامونش هستند، بلکه رابطه دیگری نیز با طبیعت داشته، در صدد است که رابطه انسانها و طبیعت و تأثیراتی را که شرایط اقلیمی و جغرافیایی روسیه بر روی مردم دارد بررسی نماید. شخصیت‌های او به مثابه اوضاع جغرافیایی و آب و هوایی روسیه که ناگهان در دل آسمان آبی و روشن طوفانهای شدید و سهمگین بر پا شده و یا در دشت صاف و همواری گاهی تخته سنگهای عظیمی را مشاهده می‌کنیم که تکان دادنش به هیچوجه امکان‌پذیر نیست (حالت سکون)، دارای اوج‌هایی هستند که کم دوام است و زود فروکش می‌کشد. نمونه بارز چنین شخصیت‌هایی روشنفکران روسی هستند که گاهی پُر جنب و جوش اند و پرتحرک، اما زود دچار ملال می‌شوند. در جوانی دارای شور و نشاط و حرارت اند، افکار متعالی و پرشور دارند و عشق می‌ورزند، لیکن زودتر از آنچه که باید پیر می‌شوند. در واقع اکثر آنها دچار پیری زودرس هستند.

ماکسیم گورکی از زبان چخوف می‌گوید: فرد روسی مخلوق عجیبی است. مانند غربالی می‌ماند که هیچ چیز را در خود نگه نمی‌دارد. وقتی که جوان است با حرص و ولع خود را با هر آنچه به دستش می‌رسد پُر می‌کند. در این صورت در سنی سالگی به مثابه آشغال‌دان کثیف و تیره‌ای است که به درد چیزی نمی‌خورد...

حال اگر بخواهیم تحلیلی دقیق از زمینه‌های ظهور چنین شخصیت‌هایی داشته باشیم باید شرایطی که چخوف در آن دست به قلم برده است را مورد بررسی قرار دهیم. وی (چخوف) زمانی شروع به نوشتن می‌کند که از تبعاع تزارهای بر تمام کنون زندگی اجتماعی و سیاسی روسیه احاطه دارد. تزار الکساندر دوم کشته شده و جانشین او تزار الکساندر سوم پسرش تمام آزادی‌هایی را که پدر در موارد مطبوعات، سانسور، دانشگاه‌ها و... داده لغو می‌کند. عموماً از هر حرکتی که موجب رشد و ارتقای فکری مردم می‌شد جلوگیری می‌کرد؛ لذا چخوف ترقیخواه و انسان‌دوست به گونه‌ای زیبا و شیوا نسبت بدین گونه مناسبات اعتراض کرده، مخالفین رشد و آگاهی مردم را به زیر سؤال می‌برد. او با شور خاص خود از استقلال و آزادی اندیشه انسانی دفاع کرده، بر علیه بی‌عدالتی، زورگویی، بیداد، دروغ‌گویی، پستی و جهالت، قیام و استقرار شرایط اجتماعی نوینی را در کشورش آرزو می‌کند. او خواهان آن چنان جامعه‌ای است که از هرگونه خشونت مردم بر یکدیگر بگریزاند. وی در اکثر آثارش با روشنفکران متوسط قرن نوزدهم روسیه در افتاده و از این کار هم خسته نشده است. بطور کلی



نظر او نسبت به لیبرالها و روشنفکران زمانش منفی است. او تلاش می‌کند تا راه گروه روشنفکران روسیه را نشان داده، حس شرافت و غیرت را در آنها برانگیزد. گروهی که به اعتقاد وی فقط حرف می‌زنند؛ حرف، حرف، حرف. و چون هدف معینی در پیش ندارند تباه می‌شوند، همچنانکه «ایوانف»، «تر پلف» و...

نمایشنامه ایوانف مبین تضاد دو اندیشه است؛ یکی سازنده، دیگری مخرب. یکی می‌خواهد دنیا را عوض کند، در حالی که دیگری از حال رفته و مسخ شده است؛ غمگین است و امیدی به تغییر دنیا ندارند. ایوانف به دو دلیل احساسی، شخصیتی است منفی؛ یکی به خاطر بی‌تفاوتی نسبت به همسرش در لحظاتی که شاهد مرگ او است؛ زنی که همه هستی اش را به پای او ریخته، ترک مذهب و خانواده کرده و خودش را با تمام وجود در اختیار او نهاده و می‌رود که به واسطهٔ مرض سل بمیرد. اما وی (ایوانف) هیچ اقدامی نمی‌کند و همزمان با مرگ او با زن دیگری رابطه دارد. دوم اینکه بعد از پیشرفت رابطه اش با ساشا در آخرین لحظات که همه چیز تمام شده و چیزی نمانده که با او ازدواج کند، وی را ترک کرده و از ازدواج با او سرباز می‌زند. ایوانف از آن نوع روشنفکرانی است که تماماً در گذشته زندگی می‌کند؛ حرف می‌زند و حرف می‌زند ولی اقدامی نمی‌کند. در مجموع می‌توان گفت شخصیت او شخصیتی است همملتی، چرا که همانند هملت مردد است و دست به عمل نمی‌زند. او نیز چون هملت‌های دیگر دچار خودبینی شدید است. به همین دلیل خودش را در دنیا نمی‌بیند، بلکه دنیا را در خود می‌بیند. احساس می‌کند شاعر است و می‌خواهد از طریق شعر دنیا را تغییر دهد؛ که این امری تماماً عملی است غیرممکن و عبث، زیرا که شعریا هر هنر دیگری بطور کلی زمینه‌ساز تغییر شرایط است. تفاوت همملتی که شکسپیر خلق می‌کند با همملتی که چخوف ترسیم می‌نماید در این است که، هملت شکسپیر فلسفی است. بدین معنی که او (هملت) میان دو اندیشه سردرگم است و تردید و دو دلی او نیز از همین سردرگمی ناشی می‌شود. یکی اندیشهٔ سنتی با پشتوانهٔ هزار و چند صد سالهٔ کلیسای کاتولیک است با تمام ارزش‌ها و معیارهایش، که بر این نکته پای می‌فشارد که انسان در این دنیا باید خواربها، تعذبات، مظالم، دردها و... را بخاطر فلاح و رستگاری در آن دنیا به جان بخرد و دم بر نیآورد، در مقابل ضرب و شتم دیگران طرف دیگر صورتش را نشان دهد. و دیگری اندیشهٔ رایج زمان او که شعار تفکر از روی عقل را می‌دهد و به همه چیز جز ذات مقدس باری تعالی شک می‌کند. این اندیشه در عین حال معتقد به اسلوب استقرایی است و



پیشنهاد می‌کند که انسان در برخورد با مسایل باید از تمام مستندات قبلی و سبقه‌های ذهنی اجتناب ورزد؟.

بنابراین، این اندیشه نه تنها موافق نشان دادن طرف دیگر صورت نبود، بلکه معتقد بود که انسان باید در مقابل زور و ستم و تعدی تا حد توان مقاومت کرده، حقوق حقه خویش را از دشمن بازستاند. حال او بر سر این دوراهی اندیشه ایستاده است.

«بودن یا نبودن، حرف در همین جاست. آیا بزرگواری آدمی در آن است که زخم فلاخن و تیر بخت ستم پیشه را تاب آورد، یا در برابر دریایی از فتنه و آشوب سلاح برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن، خفتن، نه بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است. مردن، خفتن، خفتن، شاید هم خواب دیدن؛ آه که دشواری کار در همین جاست. زیرا تصور آنکه در این خواب مرگ، پس از آنکه از این هیاهوی کشنده فارغ شدیم، چه رؤیاهایی به سراغمان خواهند آمد، می‌باید ما را در عزم خود سُست کند؛ و همین موجب می‌شود که عمر مصایب تا بدین حد دراز باشد. برآستی چه کسی به تازیانه‌ها و خواریهای زمانه و بیداد ستمگران و اهانت مردم خودبین و دلهره‌عشقی خوار داشته و دیرجنبی قانون و گستاخی دیوانیان و پاسخ ردی که شایستگان شکیبا از فرومایگان می‌شوند تن می‌داد و حال آنکه می‌توانست خود را با خنجری آسوده سازد؟...»

... پس ادراک است که ما همه را بزدل می‌گرداند؛ بدین سان رنگ اصلی عزم از سایه نزار اندیشه که بر آن می‌افتد بیچارگونه می‌نماید و کارهای بزرگ و خطیر به همین سبب از مسیر خود منحرف می‌گردد و حتی نام عمل را از دست می‌دهد.

بدین سان هملت مردد است که کدام راه را انتخاب کند، عمویش را که متجاوز به حقوق حقه او و پدرش می‌باشد و به نامردی و در کمال دنائت و پستی برادرش (پدر هملت) را در خواب مسموم کرده و با مادرش (همسر برادرش) ازدواج کرده، بکشد؟ یا نه، به زندگی خود خاتمه دهد تا شاهد این نتنگ نباشد؟ نمی‌داند چه کند. چه می‌داند که حیات و مماتش به دست دیگری است و در روز جزا باید بخاطر معدوم نمودن خود حساب پس دهد. کشتن عمورا نیز جایز نمی‌شمارد. به همین دلیل دست به عمل نزده و تعلل می‌ورزد، و لحظه‌ای تصمیم قاطع و جدی خود را می‌گیرد که دیگر بسیار دیر شده است؛ بنابراین جان خود را بر سر این تردید و تعلل می‌گذارد.



اقاء «ایوانف» بکلی دلیل و انگیزه دیگری دارد. در واقع گذشته از عوامل محیطی و جغرافیایی که ذکر آن رفت، تردید و دودلی او به شرایط اجتماعی-سیاسی زمانش برمیگردد. اصولاً چخوف ترازدی یک فرد را در شرایط اجتماعی اش نشان می‌دهد. در کل باید گفت در چخوف، عوامل زمینی تر و طبیعی ترند.

«ایوانف» عامیانه‌ترین اسم روسی است و چخوف این اسم را بسیار آگاهانه انتخاب کرده است؛ از آن جهت که تمثیلی باشد برای قهرمانهای عصر خودش! چخوف در بکار بردن واژه «قهرمان» از طسز خاصی استفاده می‌کند. چه از نظر او این افراد نمی‌توانند قهرمان باشند. چون ایوانف یا ایوانف‌ها در جوانی پرشورند و ادعای روشنفکری دارند؛ پر از تحرک اند و سرشار از انرژی، ولی ناگهان فرو می‌ریزند. به این ترتیب به جایی می‌رسند که هیچ چیز قادر نیست آنها را به هیجان درآورد.

ایوانف: همه اش درست، می‌دانم... بگیرم بطرز وحشتناکی هم مقصوم، ولی ذهنم آنقدر مغشوش است... حس می‌کنم دچار یک نوع سُستی هستم، خودم را هم نمی‌شناسم. خودم و آدمهای دیگر را نمی‌شناسم!

و در جای دیگری نسبت به زنی که زمانی به او ابراز عشق کرده و با نجوای خود فریفته اش ساخته، چنین اظهار نظر می‌کند:

ایوانف. دکتر جان... جان کلام اینجاست که... (درنگ می‌کند) که، خلاصه بگویم وقتی گرفتمش دیوانه وار عاشقش بودم و قسم خوردم که تا ابد دوستش داشته باشم، اقا... خوب پنج سال گذشته و او هنوز دوستم دارد، ولی من... (با دستش حرکتی نو می‌دهد) حالا تو اینجایی، داری بهم می‌گویی که او به همین زودیها می‌میرد، و من هیچ عشق یا ترحمی نسبت بهش ندارم، بجز یک حالت بی تفاوتی و بی میلی... به چشم هر کس که به من نگاه می‌کند وحشتناک می‌آید، خودم نمی‌دانم چه دارد به سرم می‌آید.

دلیل این بی تفاوتی و بی میلی در چیست؟ بدون کمترین تردیدی باید ریشه‌های آنرا در مسایل اجتماعی جستجو کرد. در اینجا لازم است تا طرحی کلی از شرایط اجتماعی حاکم بر روسیه نیمه دوم قرن نوزدهم ترسیم گردد، تا خواننده محترم درک عمیقتر و رابطه نزدیکتری با ایوانف و ایوانف‌های چخوف پیدا کند و علت این همه سردرگمی و بی تفاوتی و پریشان حالی و دودلی را دریابد.



نیمه دوم قرن نوزدهم روسیه مصادف است با اوج درگیریهای سیاسی مردم با تزاریسیم مستبد و خون‌خوار. شورشهای دهقانی که منجر به لغو سرواژ و سرفداری شد از یکسو و مبارزات روشنفکران و دانشجویان و دیگر گروههای اجتماعی (اشراف، روحانیون، بورژوازی و...) از سوی دیگر زندگی را بر تزار و دار و دسته اش تلخ کرده بود. اما در این میان روشنفکران وضع ویژه و متفاوتی در روند مبارزات اجتماعی مردم با حکومت خود کامه داشتند. بدین معنا که آنها به دو جناح کاملاً متفاوت که در عین حال هدفهای متفاوتی را منظور نظر داشتند، تقسیم شده بودند، گروهی که تحت تأثیر فرهنگ غرب و بویژه فرانسه بود و شعار فرانسوی شدن روسیه را سر داده بود و عملاً در حیطه روابط اجتماعی از الگوهای رفتاری و فرهنگی آن متأثر بود و گروه دیگر (اسلاوها) که تمایلات ملی و ناسیونالیستی داشت و به رغم گروه نخست که خواهان حکومت مشروطه و آزادیهای اجتماعی و اصلاحاتی از این دست بودند، خواستار برچیده شدن بساط تزاریسیم و تحولات عمیق و اصولی اجتماعی. و در نهایت استقرار شرایط نوینی بودند که در آن بی عدالتی های اجتماعی و ستمهای طبقاتی از بین رفته، تا در پرتو شرایط جدید مردم به سعادت و نیک بختی نایل شوند. این گروه که از طبقات بی امتیاز و قشرهای فرودست جامعه بودند، بعدها در زمره برجسته ترین فعالین جنبش اجتماعی و مبارزه آزادیخواهانه قرار گرفتند. همراه با گسترش دامنه مبارزه و نضج گرفتن اقدامهای انقلابی، تزاریسیم سفاک و دیکتاتور، سبعمانه به جان مردم افتاده، عده کثیری از مبارزان را به خاک و خون کشید. در گیر و دار مبارزه خونین و حق طلبانه افسار مختلف مردم با گروه نخست که خصمت پیرالی تقریبی تا اتمام وجودشان رخنه کرده بود، کم کم در مقابل تهاجم و ددمنشی های حکومت و خشونت و کشتار و قلع و قمع بیرحمانه اش از یک طرف و همچنین شکستهای مقطعی انقلابی و شورشهای دهقانی (به خصوص در زمان حکومت الکساندر سوم و نیکلای دوم) از طرف دیگر، از صحنه نبرد اجتماعی کنار رفتند و به کنج انزوای خود پناه برده، کوشش خود را در این راستا تنها به غرغر کردن و لندلند نمودن محدود کرده، غایت آمالشان به کسب بعضی آزادیها، مانند رفع سانسور و آزادی مطبوعات و دیگر آزادیهای اجتماعی معطوف گردید. لیکن چون به این خواست هم نایل نشدند روح یأس و بی تفاوتی آنچنان در جسم و روحشان رسوخ کرد که سرانجام دست به نابودی خود یازیدند.

توجه کنید ایوانف چه می گوید:

ایوانف: من یک موجود پوسیده، رقت انگیز و خوارم. آدم باید یکجور مفلوک و میخواره

زوار در رفته ای مثل ساشا باشد تا هنوز مرا دوست بدارد و حرمتم بگذارد. وای خدایا چقدر از خودم بیزارم! از صدام نفرت دارم. از قدمها، دستهام، این لباسها، افکارم، مسخره نیست؟ داغ کننده نیست؟ بزور یکسال از آن وقتی که نیرومند، تندرست، سرحال، پرتوان و با حرارت بودم... از موقعی که با دستهای خودم کار می کردم و می توانستم آنقدر خوب صحبت کنم که حتی بی سروپاترین آدمها به گریه بیافتند... از زمانی که اگر غمی پیدا می کردم، می توانستم گریه کنم و اگر رذالتی می دیدم، منزجر می شدم، آنوقتها می دانستم الهام یعنی چه، گبرایی و شاعرانگی آن شبهای آرام را می شناختم...  
... آنوقتها ایمان داشتم و به آینده، مثل اینکه چشمهای مادر خودم باشد نگاه می کردم... و حالا وای خدا من، خسته ام. ایمانی ندارم. روزها و شبها را به هدر می دهم.

این همان روحیه شاعرانه ای است که چخوف معتقد است با آن نمی شود دنیا را دگرگون کرد. ایوانف از پوسیدگی و بی حالی خودش با خیر است اما برای رفع آن اقدامی نمی کند، در نتیجه باید خود را بکشد. اما برای خود کشی هم او نیاز به شور زندگی دارد. چون تا نشاط آنرا پیدا نکند قادر به انجام دادن آن نخواهد بود، چخوف با این طنز دو پهلو نشان می دهد که ایوانف تا چه حد مرده است. وی (ایوانف) در پایان نمایشنامه به ساشا می گوید:

برویم، کجا! یک لحظه صبر کن، من به همه این حرفها پایان می دهم، حس می کنم جوانی در من بیدار شده، همان ایوانف دیرین باز به حرف در آمده.

نمونه این لیبرالهای شکست خورده در آثار چخوف کم نیستند، گونه دیگر آن «لانیوسکی» در دونل است که بسیاری از خصوصیات ایوانف (هملت) را دارا می باشد؛ زیرا دچار همان مسایلی است که ایوانف درگیر آنست. مایوس است و پریشان حال و افسرده، قدرت تصمیم گیری ندارد و فاقد استقلال اراده است، او نیز مانند ایوانف به پوچی و بسپودگی رسیده، دچار پیری زودرس می باشد. هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن ندارد و مدام در گذشته سیر می کند. وی جایی در مورد خودش چنین اظهار نظر می کند:

... «لانیوسکی از روی کاناپه برخاست و کلاهش را به سر گذاشت و عازم خانه

شیشکونسکی شد. کارمندان دولت هر روز در این خانه اجتماع می کردند و به بازی ورق و خوردن آجی می پرداختند، در بین راه لانیوسکی بخود گفت:



عیناً همان حالت تردید آمیز همملت را دارم. خدایا شکسپیر آنرا چه خوب وصف کرده است، چه خوب!<sup>۸</sup>

و جای دیگری «فون کون» درباره او می گوید:

خلاصه خیلی هرزه است، آدم به این بی سرو پایی کمتر پیدا می شود، از لحاظ جسمی بسیار تنبل و ضعیف است و دچار پیبری زودرس می باشد و اما از لحاظ فکری درست نظیر یک زن دکاندار چاق و چله ای است که دست به سیاه و سفید نمی زند و فقط می خورد و می نوشد و در رختخواب پر قوم می خوابد و با درشکه چسبی خود<sup>۹</sup>...

لائوسکی از بسیاری جهات شبیه ایوانف است: مانند او غرق در گذشته است و با زن دیگری رابطه دارد، پر می خورد و دست به عمل نمی زند و کلاً حالتی همملت وار دارد. شاید تنها تفاوت او و ایوانف در این باشد که «لائوسکی» در انتها تصمیم می گیرد مسؤولیت خود و زنش را به عهده بگیرد. اما خصوصیت عمده و مشترکشان، خودبینی و خودمحوریشان است. آنها خود را در دنیا نمی بینند، بلکه دنیا را در خود مشاهده می کنند، بنابراین دارای روحیه ایده آلیستی و شاعرانه اند.

یکی دیگر از شخصیت هایی که از خصوصیات فوق الذکر برخوردار می باشد، «تر پلف» در مرغ دریایی است. در این نمایشنامه، چخوف مسأله سعادت بشری و راه دشوار هنر را به شکل زیبایی ترسیم نموده است؛ در این نمایشنامه چخوف ادعا دارد، کسانی در وادی هنر پیروز خواهند شد که قهرمانان مبارزه کنند. شاهد مثالی او در این راستا، جریان واقعی زندگی است که گاهی سخت و دشوار است و زمانی لطیف و رؤیایی. وی در این نمایشنامه دو پرسوناژ را در مقابل هم قرار می دهد؛ یکی «نینا» و دیگری «تر پلف»، دو پرسوناژی که روزگاری از یک آبشخور آب می خوردند و دستخوش رؤیاهای خام بودند.

چخوف از طریق تحلیل این دو پرسوناژ، راه صحیح را نیز به ما پیشنهاد می کند. «تر پلف» هیچگاه به واقعیت توجه نمی کند و همیشه در رؤیا بسر می برد، ولی «نینا» راه درست زندگی کردن و موفق شدن را تشخیص داده، درک درستی از واقعیت پیدا می کند؛ گرچه این شناخت به قیمت یک عمر تجربه تلخ و از کف رفتن جوانی تمام می شود. در ابتدای نمایشنامه، او به تریگورین می گوید:

«اگر من نویسنده ای چون شما بودم، تمام زندگیم را وقف توده مردم می کردم

ولی می‌دانم که تنها سعادت این توده آن است که خودشان را تا سطح من بالا بکشند و به اربابه ام بیاویزند».

لیکن «نینا» کم کم به اشتباه خود پی برده و به پوچی و بیهودگی این خیال واقف شده، با تحمل درد و رنج قدم در راه پرمشقت اما لذت‌بخش هنرمند پیروز می‌گذارد و سرانجام نیز موفق می‌شود. این موفقیت در آخرین دیالوگهای او با تر پلف در پایان نمایشنامه بخوبی پیداست:

«حالا دیگر مثل گذشته نیستم، یک هنر پیشه‌ام، با لذت، با شور و علاقه بازی می‌کنم. وقتی روی صحنه هستم احساس سرمستی می‌کنم. حس می‌کنم دارم بزرگ می‌شوم. از روزی که به اینجا آمده‌ام طی گردشهای طولانی خیلی فکر کرده‌ام و حال احساس می‌کنم روحم قویتر شده، هر روز قویتر می‌شود. کوستیا حالا می‌دانم که در کار ما - ما که بازی می‌کنیم یا می‌نویسیم - مهم شهرت نیست، افتخار نیست یا آنچه من روزی در آرزویش بودم، مهم آنست که بدانیم چگونه بردبار باشیم، «چطور صلیب خودمان را به دوش بکشیم» و ایمانمان را از دست ندهیم. من ایمان دارم و کمتر آسیب می‌بینم. وقتی به حرفه ام فکر می‌کنم دیگر از زندگی نمی‌ترسم».

ولی «تر پلف» هنوز دستخوش رویاهایش می‌باشد، راه خود را انتخاب نکرده و خود را نودساله می‌پندارد.

تر پلف: «تو با خودت را پیدا کرده‌ای (غم‌گین)، می‌دانی به کجا بروی. ولی من هنوز در آشوب رویاها و تخیلاتم غوطه می‌خورم. نمی‌دانم چه فایده‌یی دارد. ایمانی ندارم و حرفه ام را نمی‌شناسم».

و بدین سان ناامیدی، یأس و پیری زودرس او را بسوی مرگ می‌کشاند. تر پلف، انسان مستعدی است که نمی‌داند از این قریحه و استعداد ذاتی چگونه باید استفاده بکند، چون نه ایمانی دارد و نه هدفی، زندگی را نمی‌شناسد و شهامت روبرو شدن با آن را ندارد. همه عمرش شعار می‌دهد که باید به دنبال چیزهای نو بود، باید نوآوری کرد و چیز تازه‌ای ابداع نمود. اما عاقبت کار او چیزی نیست جز فرورفتن در ابتدال. نوآوری در حلقه صورت نمی‌گیرد، بلکه باید آن را با تجربه از زندگی گرفت و در غنای روح و اندیشه جان بخشید. اما او هیچ تلاشی برای غنی کردن دنیای درونش نمی‌کند و در نتیجه چشمه‌های روحش را



می‌خشکاند.<sup>۱۲</sup>

تر پلف: «نینا، من ترا لعنت کردم، ازت متنفر شدم، تمام نامه‌ها و عکسهایت را پاره کردم، ولی همیشه می‌دانستم روحم تا ابد متعلق به تو است. نینا، نمی‌توانم دوست نداشته باشم. از وقتی که ترا از دست دادم و شروع به چاپ‌آثارم کردم، زندگی برایم تحمل‌ناپذیر شده، من بدبختم. جوانیم یکباره محو شد و حالا به نظرم می‌آید که نودسال است زندگی کرده‌ام. بدنبال تو می‌روم و خاکسپاری را که تو از رویش می‌گذری می‌بوسم، به هر کجا نگاه می‌کنم، چهره‌ی ترا می‌بینم. آن لبخند شیرین را می‌بینم که بهترین سالهای زندگی‌م را روشنی

بخشید.<sup>۱۳</sup> ...

در این دیالوگ ما کاملاً به یاد «هملت» و رابطه‌اش با «افلیا» می‌افتیم. هملت پس از آنکه عشق افلیا را پس می‌زند به او پیشنهاد می‌کند که به دیر برود. اما هنگامی که افلیا در اثر این واپس‌زدگی خود را می‌کشد، او را در آغوش گرفته و با کلماتی جان‌گداز عشق خود را به او برملا می‌کند. این دیالوگ «تر پلف» هم دقیقاً یادآور همان صحنه است. «تر پلف» نیز چون هملت زمانی تصمیم می‌گیرد خود را از این ورطه خلاص کند، اما دیگر خیلی دیر شده است.

تر پلف: «تو این دنیا تنها هستم، هیچ محبتی به من گرمی نمی‌بخشد، یخ زده‌ام، انگار در سردابی محبوسم، هر چه می‌نویسم خشک و سرد و تیره است.<sup>۱۴</sup>»

شکی نیست که چخوف بی‌زای «تر پلف» سخت احساس همدردی می‌کند. اما از آنجا که پیروزی هنرمند بر مشکلات عظیمی که بر سر راه وی و هنرش قرار دارد، بسیار مهمتر از سرنوشت در دبار تر پلف است، چخوف ضعف او را غلبه‌ی او بر آن می‌داند. بخشید.

چنانکه ملاحظه می‌شود، شخصیت‌های «هملتی» در آثار چخوف کم‌وبیش همه جا هستند و چخوف با ترمیم آنها قصد دارد وضعیت انسان روسی را در سالهای پایانی قرن نوزدهم و به تبع آن علت عقب‌ماندگی خود روسیه را تشریح نماید. لیکن پرداختن به یکایک این شخصیت‌ها از حد و حوصله این مقاله خارج است و طبعاً زمان و فرصت بیشتری را طلب می‌کند. اما ذکر یک نکته در اینجا خالی از فایده نیست، و آن اینکه از سالهای بعد از ۱۸۹۵، چخوف ضمن تصویر نمودن چهره‌های «هملتی»، راه‌هایی از این بند و غلبه بر آن را نیز پیشنهاد می‌کند. از این زمان به بعد وی در هر اثر تازه‌ای که می‌نوشت امکان رسیدن به

خوشبختی و رها شدن از چنگال یأس و نومیدی و سرگشتگی را گوشزد کرده، خوانندگان را به جستجو و تلاش برای بدست آوردن آن برمی انگیزد. «استانیسلاوسکی» در کتاب «زندگی من در هنر» می نویسد: «رؤیای چخوف درباره زندگی آینده، از روحی بلندپایه سخن می گوید. از روح جهانی انسان که به سه آرشین زمین قانع نیست، بلکه همه زمین را می خواهد. از زندگی زیبا و شگفت انگیز سخن می گوید که برای دسترسی به آن باید کار کنیم، عرق بریزیم، رنج ببریم و این کار را دوستان، سیصد و حتی هزار سال ادامه دهیم.»

به دنبال این طرز تفکر است که چخوف - بخصوص از سال ۱۸۹۵ به بعد - در آثارش از اهمیت کار و نقش مهم آن در ارتقا و تعالی انسان و جامعه سخن می راند. از آن جمله است نمایشنامه «باغ آلبالو» که چخوف آن را در سال ۱۹۰۳ به رشته تحریر در می آورد. قصه، در نمایشنامه «باغ آلبالو» از این قرار است که خانواده خانم «رانوسکی» به علت قروض بیش از حدش روبه ورشکستگی است. ملک و باغ آلبالوی خاطره انگیز آنها در گرو بانک است و چون خانواده منبع درآمدی جز قرض ندارد، قرض است در موعد معینی باغ و ملک حراج شود. لیکن با وجود علاقه شدیدی که خانم «رانوسکی» به باغ دارد، هیچ اقدامی برای حفظ آن نمی کند و منتظر تقدیر می نشیند. برادرش گایف نیز دچار بی هدفی و بیکاری خود بوده و حرفهای گنده می زند، از همان دستی که هملت از دست آن به ستوه است؛ حرف، حرف، حرف....

در این نمایشنامه از همان آغاز روحیه تردید و دودلی را در وجود شخصیتها تشخیص می دهیم. اما در این میان خانم «رانوسکی» برجسته ترین چهره آنست، و کار را به جایی می رساند که ملک و باغ و همه چیزهایی که وابسته به آن است از دستش خارج می شود. ولی چنانچه پیشتر اشاره شد در این نمایشنامه چخوف شخصیت دیگری را خلق کرده، در مقابل خانم «رانوسکی» می گذارد که کلید حل معمای یأس، تردید، افسردگی و پریشان حالی - بویژه در چنین شرایطی و جامعه ای - در کار سازنده می داند. و این شخص کسی نیست جز «تروفیموف» دانشجو، که روزهای خوش آینده - آینده ای که از طریق کار و کوشش و از میان رفتن دلمشغولیا فراچنگ خواهد آمد - از زبان او پیش بینی می شود.

تروفیموف: «بشریت روبه جلو می رود و نیروهای انسانی تکامل می یابد. آنچه امروز از دسترس ما بیرون است، وقتی می رسد که قابل وصول می شود، به آن آشنا می شویم و درکش می کنیم. فقط باید کار کرد، با تمام قوا کار کرد. اینک در



روسیه تنها عده انگشت شماری کار می‌کنند. تعداد بیشماری از روشنفکران که من می‌شناسم، عقب هیچ و پوچ می‌گردند؛ کاری انجام نمی‌دهند و بدرد کاری هم نمی‌خورند. خودشان را روشنفکر می‌نامند، اما همه‌شان به نوکرهایشان توهین می‌کنند. با دهقانان مثل گله گوسفند رفتار می‌کنند. همه‌شان بد درس خوانده‌اند، جداً و واقعاً چیزی نمی‌خوانند، کاری انجام نمی‌دهند، راجع به علوم فقط داد سخن می‌دهند، از هنر کم بردر می‌آورند، همه‌شان خود را می‌گیرند، قیافه‌هایشان جدی است، گنده گنده حرف می‌زنند، مدام تئوری می‌بافند. در حالی که توده وسیعی از ما، نود و نه درصد مردم، مثل بردگان زندگی می‌کنند. از جزئی ناملایمی از جا در می‌روند و مشت به چانه طرف حواله می‌کنند...

... ولی آنچه در اجتماع ما واقعاً وجود دارد، گند و کثافت، ابتذال و وحشیگری است. من از این قیافه‌های جدی وحشت دارم. این قیافه‌ها چنگی به دل نمی‌زند. از حرفهای گنده، گنده‌وا همه دارم. بهتر است اصلاً حرف نزنیم. ۱۵.»

بدین ترتیب چخوف از زبان تروفیموف اوضاع اجتماعی خود را که مملو از ابتذال، تن‌آسایی، خشونت، بی‌عفتی، کم‌دانشی، کاهلی و گنده‌گویی است، توصیف کرده، در مقابل، به همگان این نوید را می‌دهد که با کار کردن، آینده‌ای درخشان در انتظارشان خواهد بود. آینده‌ای که چندان دور نیست؛ بلکه شرایط آنکه دولت از تردید و دودلی برداشته، یأس و نومیدی را از خود دور نمایم. چرا که به گمان او، یأس، نومیدی و پریشان‌حالی، نه تنها نابودی خود فرد را به همراه دارد، بلکه در حیطه روابط اجتماعی تأثیر شدیداً مخربی داشته، در نهایت جامعه‌ای را به قهقرا می‌برد، چرا که عنصر تردید مانع از عمل سازنده است و فقدان عمل نیز در هر اجتماعی موجب عقب ماندگی.

ببینیم تروفیموف (چخوف) در این باره چه می‌گوید: «... چرا بیشتر از این حرف بزنم؟ ما عقب مانده ایم، ما حداقل دو بیست سال عقب افتاده ایم. ما هنوز چیزی بدست نیاورده ایم. موقعیت معینی در برابر گذشته نداریم. کاری غیر از تئوری بافی و شکایت از درد غربت و عرق خوری نمی‌کنیم. واضح است که اگر بخواهیم در حال زندگی را شروع کنیم باید قبل از هر چیز گذشته را جبران کنیم و آنرا ببوسیم و کنار بگذاریم. و جبران گذشته فقط

با رنج امکان دارد. با رنج و زحمت مدام و وحشتناک میسر است. فکرش را بکن آینا<sup>۱۶</sup>.  
 تم کار همانطور که قبلاً اشاره شد. از سال ۱۸۹۵ به بعد به صورت واضح و آشکار در آثار چخوف بروز می‌کند. در دیگر اثر او که این مسأله به وضوح تأکید شده، نمایشنامه «سه خواهر» است. نمایش در خانه «پروزوفها» اتفاق می‌افتد. پدر «سه خواهر»، ژنرال ارتش بوده و یکسال پیش مرده است. حال خواهران با برادر خود زندگی می‌کنند؛ برادری که آرزو دارد روزی استاد دانشگاه بشود. اما این برادر، که آنها می‌خواهند از او یک فیلسوف بسازند، با دختری دهاتی که دارای رفتار و منشی کاملاً متفاوت با آنهاست، ازدواج می‌کند. این دختر بتدریج «سه خواهر» را از خانه‌شان بیرون کرده، خود جایگزین آنها می‌شود.

در این نمایشنامه نیز هر دو تم (هملتیزم و کار) به صورت موازی قرار گرفته‌اند. خواهران تقریباً هر سه نفرشان دچار روحیه «هملتی» می‌باشند: «الگا» خواهر بزرگتر که هنوز شوهر نکرده، دائماً سردرد دارد و احساس پیری می‌کند، ضمن آنکه مرتب در گذشته سیر می‌کند و به خاطر از دست رفتنش افسوس می‌خورد. «ماش» خواهر وسطی، لباس سیاه برتن کرده و برای زندگی عزا گرفته است، و «ایرینا» خواهر کوچکتر در رؤیاهای خود غوطه‌ور است و مدام از «مسکو» حرف می‌زند، اما هیچوقت اقدامی برای رفتن به آن نمی‌کند. فقط حرفش را می‌زند. البته مسکو در این نمایشنامه، تمثیلی از دنیای دیگر و بهتر است که چخوف با آن مخالف است. چه وی عقیده دارد که باید واقعیت‌ها را در همین جا شناخت، واقعیاتی چون «ناتاشا» که جای شما را می‌گیرد و بر شما حکومت می‌کند.

در این نمایشنامه نیز چخوف جامعه‌ای را تصویر می‌کند که پُر است از دورویی، تزویر، فساد، دروغ، هرزگی، بیکاری، تنبلی، پرخاشگری و بی‌هدفی. جامعه‌ای که آدمهای فهمیده‌اش فقط حرف می‌زنند و عملی در کار نیست. بی‌ارادگی، سُستی، کاهلی و تردید تا آنجا در جسم و جان‌شان رسوخ کرده که حتی اقدامی برای نجات خود و زندگی‌شان هم نمی‌کنند. و همین امر سبب می‌شود تا هر روز، بیشتر از روز قبل در گودالی که خود کنده‌اند فروروند و «ناتاشا» نیز از فرصت استفاده کرده، بیل آخر را به سرشان بریزد و دفشان سازد. تقریباً همه افراد خانه می‌دانند که او (ناتاشا) با «پراتاپوف» رابطه دارد، اما هیچکس حتی شوهرش «آندره‌ی» در این راستا اقدامی نمی‌کند، سهل است کار بجایی می‌رسد که «ناتاشا» از او له‌له‌ای می‌سازد تا هنگامی که برای... با «پراتاپوف» بیرون می‌رود، از بچه پرستاری نماید. بنابراین چخوف خود را موظف می‌داند. به عنوان یک پزشک. برای این بی‌ارادگی و



وامانده گی دارویی تجویز کند. دارویی که شفابخش است و نجات دهنده، و آن چیزی نیست جز کارکردن و کارکردن و کارکردن. و همچنان است که ابرینا می گوید:

«شما می گوید زندگی زیباست، ولی اگر فقط این طور بنظر بیاد. برای ما سه خواهر زندگی هرگز زیبا نبوده، زندگی برای ما مانند سرپوشی از علفهای هرزه بوده، اشکهایم سرازیر شده، این لازم نیست، باید کار کرد، چون کار نمی کنیم به زندگی آنقدر غمگین و افسرده می نگریم. ما از انسانهایی که به کار نفرت داشته اند زاییده شدیم...»<sup>۱۷</sup>

چخوف معتقد است اگر کار جان بخشی نباشد، مردم کودن و تباه شده، دچار افسردگی و ملال می شوند. و همین ملال بتدریج تبدیل به بیهودگی، تردید و دودلی می شود. و در این صورت زندگی آنها مبدل به خوردن، آشامیدن و مردن می گردد. بنابراین برای اینکه کسالت آنها را کاملاً خرف نکند، به پُر چنانگی می پردازند و ودکا می نوشند. چخوف تراژدی آنها را در خصوصیات اخلاقی شان می داند. این آدمها یا مانند «کولیگین و آندره ی و چه بوتکین» دایماً درجا می زنند، یا مانند خواهران در دنیای رمانتیک خود غوطه می خورند. در این نمایشنامه چخوف تضاد و خفقان اجتماعی روسیه را در محیط خانواده منعکس کرده است. روسیه ای که مانند «فراینت» ریتمی کند و مرداب مانند دارد و چخوف بر این باور است که این گندی، ناشی از عقب ماندگی است؛ و خود عقب ماندگی هم ناشی از تعلل و سُستی و بی ارتباطی مردم با یکدیگر است. گفتگویی بین این مردم برقرار نمی شود تا متقابلاً در یکدیگر تأثیر بگذارند. ماشا آگمان می کند دانستن سه زبان زیادی است، چرا که کاربرد ندارد. یقیناً اگر این جامعه، جامعه ای فعال و عمل کننده می بود نه تنها دانستن سه زبان زیادی به نظر نمی رسید، بلکه انسان گاهی به این نتیجه می رسد که کاش زبانهای بیشتری می دانست. چون در حیطة عمل و تجربه نیازش را حس کرده بود.

«ورشینین» یکی از شخصیتهایی که علاج درد تنبلی و کاهلی از زبان او مطرح

می شود در پاسخ «ماشا» می گوید:

«خیلی عجیبه (می خندد)، چیزهای اضافی می دونید. من فکر می کردم مثلاً در بین صد نفر از اهالی البته عقب افتاده و خشن این شهر افرادی مثل شما سه تا پیدا بشن. البته بخودی خود روشن و آشکار است که نمی توانید توده عقب افتاده ای که شما را احاطه کرده فتح کنید، ولی در جریان زندگی شان کم کم

باید گذشت کنید، باید در آنها حل بشوید. زندگی شمارو حل می‌کند، ولی نابود نمی‌شوید. بدون اثر نخواهید بود. افرادی مثل شما بعدها ممکن است تعدادشان به شش برسد، بعد به دوازده و با گذشت زمان تعدادشان بیشتر می‌شود. بالاخره به آنجا می‌رسد که اکثریت را افرادی مثل شما تشکیل می‌دهند. بعد از دوپست، سیصد سال دیگه زندگی در روی زمین به طور غیرقابل وصفی عالی و زیبا خواهد شد. همچنین زندگی ای لازمه انسان است که اگر الانه وجود ندارد باید احساس کرد و منتظرش بود، آرزومندش بود، باید خودمان را برای یک چنین زندگی بیشتر از اجدادمان ببینیم و بیاموزیم (می‌خندد) ولی شکایت دارید بیشتر از آنچه باید می‌دانید.<sup>۱۸</sup>

از آنچه به طور اجمال در مورد این دو تم در آثار چخوف گذشت می‌توانیم نقطه نظرهای او را چنین خلاصه کنیم: تردید و دودلی آدم‌هایی چون «ایوانف» ناشی از تنبلی، سُستی، کاهلی، تن آسایی و یأسی است که عموماً در هر جامعه ای عارض چنین افرادی از چنین اقلاری می‌شود. بویژه اگر سیستم اجتماعی نیز به کمک آنها بیاید. آدمی چون «ایوانف» در یک خانواده اشرافی متولد شده و از بدو طفولیت در ناز و نعمت غوطه ور بوده است. کوچکترین مسؤولیتی در قبال هیچ چیزی از او خواسته نشده. موزیکهای بی‌نوا در املاک پدرش کار کرده‌اند و حاصل دسترنج آنها صرف عیش و نوش و خوشگذرانی آنها شده است. نوکرها و کلفتها نیز به نوبه خود مجال هیچ تحرکی به او نداده، هر چه خواسته است، بی وقفه برایش آماده نموده‌اند. بشا بر این او، بدون آنکه زحمتی کشیده باشد، از زمانی که چشم باز نموده، همه چیز برایش مهیا بوده است. لزوماً در چنین شرایطی و با توجه به چنین جوی، او گرایشی جز به سمت ابتدال نخواهد داشت. طبعاً، بعد از مدتی جذایتهای مبتذل نیز از نظرش افتاده، خسته می‌شود. از همه چیز بدش می‌آید. دیگر همه چیز برای او جنبه سرگرمی و وقت گذرانی پیدا می‌کند، حتی عشق. این والاترین و زیباترین ودیعه الهی در وجود انسان. بدبختی او بیشتر در آنست که علت درد و بیماری را می‌داند. می‌داند که نجات او در کار است، اما متأسفانه تصور درستی نیز از کار ندارد. انجام همان کاری که خود بدان معتقد است برایش دشوار است، و به همین دلیل چخوف به نقد این گروه آگاه اما منفعل پرداخته، چاره دردشان را ابراز می‌دارد. وی عقیده دارد که انسان با کار و آنهم کار سازنده است که رشد می‌کند. اساساً انسان با کار زنده است. بی‌کاری و تن آسایی، در انسان موجب



احساس یأس و بیهودگی و دودلی می‌شود. انگیزه زیستن را از دست داده، دلمرده می‌گردد، و سرانجام به این نتیجه می‌رسد که خودش را بکشد، چون راه دیگری را نمی‌شناسد، و اگر می‌شناسد دست به عمل نمی‌زند. و اینجاست که او با «هملت» وجه اشتراک پیدا می‌کند: تصمیم نگرفتن و در برزخ مرگ و زندگی واقع شدن.

## تأثر در سالی که گذشت

۱- بریان شانی نوف، تاریخ روسیه از آغاز تا انقلاب، انتشارات دانشگاه، (مقدمه)

۲- همانجا

۳- از پیشروان این اندیشه می‌توان «فرانتیس بیکن» و «دکارت» را نام برد. آنها ضمن تأیید مقام ارسطو درباره خیلی چیزها شک کرده، روش قیاسی را نقد و روش استقرایی را پیشنهاد نمودند. دکارت در اثر مشهور خود «گفتار در روش» خواستار شد که فیلسوف باید خود را از مستندات و مفاهیم قبلی بپسراید: «ما باید از آیندگان بخواهیم که در ستایش ما مبالغه نورزند و حداقل خود را از ما کمتر ندانند، زیرا هیچ چیز بیش از مبالغه در ستایش پیشینیان به ترقی جامعه و تکامل فکر او لطمه نمی‌زند».

۴- آنتوان چخوف، ابوالنف، ترجمه سعید حمیدیان، صفحه ۲۶

۵- همانجا

۶- ابوالنف، صفحه ۹۸

۷- ابوالنف، صفحه ۱۴۴

۸- آنتوان چخوف، دوئل، صفحه ۲۳

۹- دوئل، صفحه ۳۳

۱۰- آنتوان چخوف، مرغ دریایی، صفحه ۱۲۷

۱۱- همانجا

۱۲- آنتوان چخوف، مرغ دریایی، مقدمه

۱۳- آنتوان چخوف، مرغ دریایی، صفحه ۱۲۵

۱۴- همانجا

۱۵- باغ آلبالو، صفحه ۵۰ - ۴۹

۱۶- باغ آلبالو، صفحه ۵۵

۱۷- آنتوان چخوف، (سه خواهر)، ترجمه مهین اسکویی (چاپ نشده) صفحه ۲۱

۱۸- همان کتاب، همانجا